

به نام خدا

فایل عیار سنج زنگار

نوشته:

نسترن خدابنده و سارینا مرادی

انتشارات شقایق

"خشم، یک کینه مکشوف و موقتی است؛ ولی کینه، یک خشم دائم و محفوظ."

| ژان دو لا برویر |

مقدمه

عشق، کلمه‌ی خوش آهنگ در دسر ساز

دختر و دخترانگی‌های مشکل ساز

تار و پود جان را بند زدم به رویای وصال مردی از جنس
دیگری...

مردی که به گمان رویایی‌ام... می‌ارزید به تمام دارایی‌های
وجودم

نادانسته پا نهادم در رهی که مرد ره می‌خواست...
عشق... این رقیب پُر تجربه از ازل تاکنون، سیاست بی‌رحمانه
ازلی‌اش را آغاز کرد...

سلانه سلانه در قلبم ریشه دواند؛ چون زهری مهلک چشمانم

را کور و گوش‌هایم را کر کرد...

تا به خودم جنیدم؛ آرزوهایم در این ره ناآشنا به تراج رفت...

از گذشته رانده و از آینده تاریک مانده؛ ناباورانه زانو زدم...

روزها از پس هم آمدند و... رفتند... زنگار، وجود در راه مانده‌ام

را فرسوده‌تر از پیش کرد...

کنج عزلت گزیدم و چشم به تاریکی افق؛ انتظار کشیدم برای

فرشته مرگی که... مرد رویای من بود!...

بریدم از هرچه هست و نیست...

تا که تو آمدی؛ آمدی و نور را به جهان تاریک رویاهای

سوخته‌ام تاباندی.

آمدی و در مقابل من و فرشته مرگ زانو زدی...

دستان مردانه‌ات دستان سردم را سخاوتمندانه در خودش جا

داد و زنگار هزارساله را از وجودم زدود.

لبخندت باز روح را در وجودم دمید و نگاهت... تار و پود جانم
را لرزاند و در گوش‌هایم که این‌بار از معجزه‌ی حسی مبهم
می‌شنید... نجوا کرد:

عشق ویرانگری که گمان می‌بردی به آرامشت می‌رساند و به
قهقهه‌رایت برد؛ یک دروغ بود و یک توهم کودکانه؛ من واقعیت
محض‌ام...

وجودم به باور رسید که «دوستت دارم» شیرین‌ترین واژه برای
توصیف احساس بی‌آلایشم به توست...

ولی...

با چه جرأتی در چشمانت بنگرم و بگویم:

مرد دنیای دخترانه‌ام می‌شوی؟!...

فصل اول

جاوید

هوایما با تکان‌هایی شدید و غیرعادی بر روی باند فرود می‌آید. با خودم فکر می‌کنم چطور به این خلبان‌ها اجازه‌ی پرواز می‌دهند؟ این قدر جان آدم‌ها بی‌ارزش است که بازیچه‌ی دست یک خلبان نابلد می‌شود؟ با کلافگی دست زیر عینکم می‌برم و چشم‌های خسته‌ام را می‌مالم. کتابی که در تمام طول سفر دستم بود و لحظه‌ای از خواندنش دست نکشیده بودم را روی پایم می‌گذارم. از پنجره‌ی سمت راست به بیرون نگاه می‌کنم. عجیب با این خاک و سرزمین بیگانه‌ام. زمان نسبتاً زیادی از آخرین دیدارم می‌گذرد. شش‌سال است که هیچ‌چیز نتوانسته به

بازگشت ترغیبم کند. نه بیماری پدر، نه ازدواج جانبار و نه عمو شدنم. از فضای آن خانه بیزار بودم؛ هنوز هم هستم؛ بعد از مرگ آن‌ها که حتی برای خاکسپاری‌اش نیامدم، دیگر میلی به بازگشت نداشتم. مهم نبود اقوام و آشنایان چه برخوردی می‌کنند.

هوایما بالاخره متوقف می‌شود. همه کمربندهایمان را باز می‌کنیم. بلند می‌شوم و از محفظه‌ی بالای سرم کیف چرمی‌ام را بیرون می‌آورم. نگاهی به کتابی که در دستم است می‌اندازم؛ به عنوانش: "استخوان‌های دوست داشتنی" اثر آلیس سبالد. خواندنش آزارم داد؛ خیلی زیاد... و من در حیرتم که "اما" چرا این رمان را توصیه کرد؟ او که می‌دانست تمام این چهار سال با فکر کردن به استخوان‌های دوست داشتنی خواهرم بر من چه گذشت... لعنتی!

کتاب را داخل کیف می‌گذارم و قفل رمزارش را می‌بندم. به انتظار می‌نشینم تا زمان خروجم برسد. تمام مدت خروج از هوایما، تا رسیدن به ساختمان اصلی، تا تحویل گرفتن چمدان، تا رفتن به سمت سالن انتظاری که هیچ‌کس در آن منتظرم نبود، تا خروج از سالن و تا نشستن

فصل اول ♦ ۹

در تاکسی فرودگاه و دادن آدرس آن مکان شوم، به این فکر می‌کنم که آیا تنها خط ارتباط من با کشور و خانواده و تعلقاتم آن‌ها بود که با مرگش این‌طور رها شدم و دل از همه‌کندم؟

در راه راننده رشته‌ی افکارم را با صدای نخراشیده و زمختش پاره می‌کند.

- جناب کدوم قطعه می‌رید؟

تازه می‌فهمم که حتی آدرس مدفن خواهرم را هم بلد نیستم. با حالتی گیج و منگ می‌گویم:

- نمی‌دونم.

به خودم نهیب می‌زنم. خجالت بکش! "نمی‌دونی؟"

راننده می‌گوید:

- بهشت زهرا خودش یه پا تهرون شده بس که بزرگه، اون تهرون مال زنده‌ها، این تهرون مال رفته‌ها؛ آدرس که نداشته باشی بدجور بین خونه‌هاش گم می‌شی.
از تعبیرش خوشم می‌آید.

۱۰ ♦ زنگار

- الان آدرس می‌گیرم.

گوشی‌ام را در می‌آورم تا شماره بگیرم. یادم می‌افتد هنوز سیم‌کارت ایرانی‌ام را فعال نکرده‌ام. از مرد راننده که نگاهش به روبه‌رو است می‌پرسم:

- موبایل همراهنه؟

در آینه‌نگاهی می‌اندازد و می‌پرسد:

- نیازش دارید؟!

- آگه ممکنه... من هنوز خطم رو فعال نکردم.

تلفن همراهش را از جلوی کیلومترشمار ماشین برمی‌دارد و به سمت می‌گیرد. چندثانیه بعد شماره‌ای که می‌خواستم را گرفته‌ام و بوق انتظار گوشم را پُر کرده. بعد از چند بوق صدایش در گوشم می‌پیچد.

- الو؟

جواب می‌دهم، مثل همیشه سرد و محکم...

- جاویدم.

می‌خندد.

– به! آقای دکتر ما چگونه؟

به این همه آسودگی و آرامش و خونسردی‌اش غبطه می‌خورم. کاش

من هم می‌توانستم کمی پوست کلفت باشم!

– بد نیستیم. آدرس قبر آناهید رو می‌خوام.

تعجب کردنش کاملاً قابل پیش‌بینی است و همین‌طور سوالش.

– ایرانی؟ چرا خبر ندادی؟

– حالا دادم! شماره‌ی قطعه و ردیف قبرش رو می‌خوام.

از سردی‌ام مکث می‌کند، شاید هم دلگیر می‌شود. شماره‌ها را

می‌گوید و من آن‌ها را به حافظه‌ام می‌سپارم. از لحنش پیدا است که

می‌آید. می‌دانم که تا حداکثر یک ساعت دیگر کنارم است. گوشی را به

راننده می‌دهم و شماره‌ها را به او می‌گویم. صدای آهنگی قدیمی با

ولوم پایین به گوشم می‌رسد. خواننده در ازای بوی گندم همه‌ی دار و

ندارش را به کسی که نمی‌دانم کیست تقدیم می‌کند. یک وجب خاک

می‌گیرد و هرچه می‌کارد به همان شخص ناشناس می‌دهد. آه می‌کشم،

آناهید هم یک وجب خاک گرفت؛ اما یک وجب خاک لم یزرع...

- این مرحومی که می‌خواید برید سر مزارش حتما براتون خیلی عزیزه
که قبل دیدن خانوادتون می‌رید پیشش، نه؟
- بله... خیلی عزیزه.

دهان باز می‌کند چیزی بپرسد ولی من که می‌دانم سوالش چیست
اجازه‌ی حرف زدن نمی‌دهم و جواب سوالی که نپرسیده را می‌دهم.
- خواهرمه، جوون مرگ شد.

صدای ترانه را کم می‌کند و زیر لب می‌گوید:
- خدا رحمتش کنه.

و بلندتر، جوری که بشنوم می‌پرسد.
- تصادف کرد؟!

ربطش را نمی‌فهمم. چرا تصادف؟ مگر همه‌ی جوانمرگ‌ها در تصادف
می‌میرند؟ ترجیح می‌دهم جوابش را بدهم تا این که بگویم به او مربوط
نیست و برنجانمش. مرد خوبی به نظر می‌رسد.
کلمه‌ای که بر زبان می‌آورم کامم را تلخ می‌کند:
- کشتنش...

پروا

با صدای کوبیده شدن در چشمانم را باز می‌کنم و درجایم غلت می‌زنم. ملحفه‌ی سفید گل‌دار را از رویم کنار می‌زنم و به پشت طاق‌باز دراز می‌کشم. چشمم را چندبار باز و بسته می‌کنم و می‌مالمش تا دنیا در برابر چشمان پف کرده‌ام واضح شود. به تصویر روبه‌رویم نگاه می‌کنم. همیشه نگاهش می‌کنم. اصلاً آن عکس دونفره را آن‌جا چسبانده‌ام که مدام جلوی چشمم باشد، که ببینمش، که عذاب بکشم، که بدانم از کجا به کجا رسیدم، که یادم نرود چه ظلمی در حق دو دختر داخل عکس شد؛ در حق من، پروا پناهی و دوستم، آناهید...

"- آنا!"

به سمتم برمی‌گردد و در حالی که با یک دست کلاسورش را به سینه چسبانده و دست دیگرش را به کمر زده نگاهم می‌کند. سرعت قدم‌هایم را بیش‌تر می‌کنم و به او می‌رسم. ملامت‌گر می‌گوید:

- چندبار بگم بهم نگو آنا؟

بی خیال می خندم.

- به جان آنا دیگه نمی گم آنا!

سری به علامت تاسف تکان می دهد و به سمت دانشکده می رود. دانشکده هایمان کنار هم است و هر دو سال دوم دانشگاه هستیم. من مترجمی انگلیسی می خوانم، آناهید هم حقوق. همین ماجرا تا مدت ها مایه سرافکنندگی و ننگ من بود. همیشه او را بهتر از من می دانستند؛ هنوز هم می دانند. شاید هم حق دارند. آناهید همه چیزهایی که یک دختر ایده آل و خوب لازم دارد را دارا است. از چهره ی زیبا و ظرافت دخترانه گرفته، تا وقار و منشی خانمانه و هوش و ذکاوتی مثال زدنی؛ اما من نه چهره ای دارم که مانند آناهید حسادت دختران را برانگیزد، نه مثل اویم که هر کس دو دقیقه هم کلامش می شود کلی تعریف و تمجید نثارش می کند. من همیشه پر شور و پر انرژی بودم و هیچ وقت نتوانستم مثل او باوقار و خانم باشم. هیچ وقت نتوانستم مثل آناهید باشم؛ هیچ وقت...

صدایش مرا از افکار آزار دهنده ام بیرون می کشد.

- پروا امروز تا ساعت چند کلاس داری؟

- سه. چطور؟

زمردهای چشمانش محوطه را به دنبال کسی که خوب می‌دانم
کیست می‌کاوند. پیدایش که نمی‌کند، با آه می‌گوید:

- من باید زودتر برم خونه. منتظرت نمی‌مونم؛ باشه؟

- باشه. عیب نداره.

کسی از پشت صدایش می‌زند. هر دو با شناختن صاحب صدا می
چرخیم. همان کسی است که آن‌هاید دنبالش می‌گشت. آن‌هاید در این
مورد هم بر من پیروز است! این که او توانست به کسی که دوستش
داشت برسد. لبخندی می‌زنم و رو به نامزد آن‌هاید می‌گویم:

- سلام آقا صدرا.

صدرا سلام و احوال‌پرسی می‌کند و رو به آن‌هاید می‌گوید:

- الان کلاس شروع می‌شه ها.

آن‌هاید که در چشمان سبز قشنگش شیدایی موج می‌زند می‌گوید:

- منتظر تو بودم.

۱۶ ♦ زنگار

صدرا می گوید:

- پس بریم.

و می روند... و پروا باز تنها می ماند."

سر انگشتانم با حسرت بر روی تصویر آنahید می لغزند. لبخندی تلخ و

پر درد می زنم و طبق روال هر روزه زمزمه می کنم.

- صبح بخیر آنahید!

صدایی از پشت سرم می شنوم. زری است که غرغرکنان می گوید:

- تو دیوونه ای دختر؛ آخرش من اون عکس رو تیکه پاره می کنم.

با خون سردی و کم محلی می گویم:

- عمرت قد نمیده!

شانه ام را برمی دارم تا موهایم را شانه کنم؛ اما منصرف می شوم. شانه

کردن این موهای پر پشت و موج و فر من حوصله می خواهد که من

اصلا ندارم. شانه را روی تخت می اندازم و موهایم را با کش می بندم.

دمپایی می پوشم و به سمت روشویی می روم.

"کلاس آواشناسی که تمام می شود به امید این که آنahید هنوز نرفته

فصل اول ♦ ۱۷

باشد به سمت دانشکده‌اش می‌روم تا کتاب امانتی‌اش را پس بدهم. در

محوطه می‌بینمش که با دوستش زهرا صحبت می‌کند. مرا که می‌بیند

می‌گوید:

- عجله‌ای برایش نداشتم.

به زهرا سلام می‌کنم و رو به آن‌ها می‌گویم:

- منم دیگه بهش نیازی ندارم؛ مرسی.

زهرا با گفتن این که عجله دارد می‌رود و من و آن‌ها می‌مانیم. می‌-

پرسم:

- صدرا کو؟

- رفته ماشین رو از پارکینگ بیاره، می‌خوام برم خرید واسه امشب.

چشمانش گرد می‌شوند. انگار چیزی را گفته که نباید می‌گفته...

- امشب خبریه؟

- مهمونی دعوتیم.

- کجا به سلامتی؟

نفس عمیقی می‌کشد.

- داریم می‌رییم خواستگاری!

نفسش را با آسودگی بیرون می‌دهد. انگار باری از روی دوشش برداشته شده. با اطمینان می‌گویم:

- پس خان داداشت راضی شد به زن گرفتن؟

چیزی که می‌گوید تنم را به لرزه در می‌آورد.

- نه بابا اون که اون سر دنیا سرگرمه؛ واسه... جانیار... می‌رییم خواستگاری.

مبهوت نگاهش می‌کنم. می‌خواهند... می‌خواهند برای جانیار خواستگاری بروند؟!

به سختی می‌پرسم.

- دختره کیه؟

- مستانه؛ خود جانیار خواسته بریم خواستگاری. ظاهراً مدت‌هاست همو می‌خوان و ما نفهمیدیم.

شرمنده نگاهم می‌کند و از جا بلند می‌شود.

- من برم دیگه، صدرا منتظره.

فصل اول ♦ ۱۹

چند قدم که دور می‌شود بلند می‌شوم و به سمتش می‌روم. بازویش را می‌گیرم و می‌پرسم:

- جانپار می‌دونست... می‌دونست؛ مگه نه؟

- نه! از کجا بدونه بیچاره؟... به فرضم که بدونه؛ نخواسته خب پروا.

می‌خواهد برود اما من بازویش را رها نمی‌کنم. از دست دادن جانپار از دست دادن تمام زندگی‌ام است. بی جانپار بی‌جان می‌شوم. به همین سادگی کوتاه نمی‌آیم.

- اون نامه‌ای که دادم بدی بهش رو مگه نخوند؟

زمردهای لرزانش در نگاه وحشت‌زده و شبگونم قفل می‌شوند.

- نه!

می‌بینم که دختر و پسرها با تعجب به گارد و حالت عصبی و پر خشمم نگاه می‌کنند، اما اهمیت نمی‌دهم. جانپار تنها نقطه‌ی امید زندگی‌ام است، می‌ارزد به بی‌آبرویی!

با پرخاش می‌گوییم:

- یعنی چی که نه؟

۲۰ ♦ زنگار

در حالی که با لحنش مرا به آرامش می خواند می گوید:

- من اون نامه بیچگانه رو بهش ندادم پروا! من همپای بچگی و حماقت تو نمی شم. برای یه پسر نامه فدایت شوم نوشتی؟! غرورت کجا رفته؟

عصبی می شوم... من همیشه با کوچک ترین اتفاقی عصبی می شوم.
داد می زنم.

- رفته به درک!

با لحنش التماس می کند.

- پروا دارن نگاهمون می کنن.

یک قدم به جلو می گذارم و او یک قدم عقب می رود.

- اونم به درک! آنا جانبار داره از دستم می ره؛ یعنی رفته! همهش هم تقصیر توئه.

دستش را به شانهام بند می کند و دوستانه و با مهربانی می گوید:

- پروا من داداشم رو می شناسم. می دونستم اگه اون نامه رو بدم بخونه هیچ تغییری تو احساسش ایجاد نمی شه. فقط تویی که بی ارج و

قرب می‌شی. من به خاطر خودت این کار رو کردم.

اشک چشمانم را تر کرده، بغض به دارم کشیده؛ می‌نالم:

- آنا من بی جانبار می‌میرم.

دستانم را روی شانته‌هایش می‌گذارم و داد می‌زنم:

- خیلی نامردی آنا، خیلی!

و هلش می‌دهم... "

صورت‌م را با حوله خشک می‌کنم، لباسم را با یک تونیک و ساپورت مشکی عوض می‌کنم. شال مشکی‌ام را هم روی سرم می‌اندازم و می‌روم که صبحانه بخورم. بی‌اعتنا به همه‌ی اطرافم با ظرف صبحانه به سمت میز می‌روم، یک صندلی بیرون می‌کشم و می‌نشینم. روکش نازک آلومینیومی در مربا را باز می‌کنم و یک لقمه می‌گیرم. قبل از خوردن نگاهی به لقمه می‌اندازم. مربای آلبالو است، سرخ سرخ است؛ به سرخی خون! اشتهایم کور می‌شود. لقمه را داخل سینی پرت می‌کنم، چایم را داغ‌داغ سر می‌کشم و بلند می‌شوم.

"آناهیید تعادلش را از دست می‌دهد. فکر نمی‌کردم این قدر محکم هل

داده باشم. پایش به لبه باغچه‌ی گل‌کاری شده گیر می‌کند، به عقب می‌افتد و ثانیه‌ای بعد پشت سرش به لبه دیگر باغچه خورده، چشمانش بسته شده و بدنش شل...

نگاهم مات او می‌شود که وسط باغچه‌ی بی‌بار و بر سرما زده دراز کشیده و چشمانش را بسته. انگار قصد بلند شدن ندارد!

می‌بینم که جمعیت دورمان جمع می‌شوند.

می‌بینم که همه‌ی نگاه‌ها بین من و آن‌هید در گردش است.

می‌بینم که افراد حراست می‌رسند.

می‌شنوم که می‌گویند "یکی به دادش برسه."

می‌شنوم که می‌گویند "ای وای چی شده؟"

می‌شنوم که مرد حراستی می‌گوید "این‌جا چه خبره؟"

می‌شنوم که یکی می‌گوید "آمبولانس خبر کنید."

خونی را که از پشت سر آن‌هید خارج می‌شود و لبه باغچه را رنگی

می‌کند می‌بینم. زن حراستی جلو می‌رود، کنار آن‌هید خم می‌شود و پس

از چندثانیه‌ی کشنده و کش‌دار سر برمی‌آورد و هراسان می‌گوید:

- نبض نداره، نفس نمی‌کشه.

تیر خلاص را می‌زند.

- مرده.

و من... من هم می‌میرم."

نگاهی به راهروی روبه‌رویم می‌اندازم. راهرویی که دو طرفش اتاق‌هایی با درهای نرده‌ای تعبیه شده. نفس عمیقی می‌کشم و وارد بند می‌شوم... بند اعدامی‌های زندان زنان!

جاوید

تک‌تک اسامی نوشته شده روی قبور را از نظر می‌گذرانم. به دنبال نامش روی سنگ قبر می‌گردم. سیزدهمین یا چهاردهمین سنگ قبر را که رد می‌کنم اسم آشنایی را می‌بینم. آه می‌کشم.

- پس این‌جا آرام گرفتی؟

چمدان و کیف اداری چرمی‌ام را روی زمین می‌گذارم و کنار سنگ قبری که دور تا دورش گل‌کاری شده روی دو پا می‌نشینم. نگاهم را از

شاخه‌های عریان و بی‌بار و بر گل‌های دور قبرش می‌گیرم. دستم را با حسرت روی حروف حکاکی شده‌ی اسمش می‌کشم.

"آناهید مشفق"

آخرین باری که دیدمش وقتی بود که در فرودگاه از گردنم آویزان شده بود و با گریه و زاری ابراز دلتنگی می‌کرد. دلتنگی برای منی که در آغوشش گرفته بودم و سرش را می‌بوسیدم تا شاید کمی از بی‌طاقتی‌اش کاسته شود. حالا چیزی حدود شش‌سال از آن موقع می‌گذرد. دیگر چه چیز اهمیت دارد وقتی من آخرین روزهای زندگی خواهرم را ندیده بودم؟ خواهرم عاشق شد و من نبودم که برادری کنم... نامزد شد و محرم مردی که دوستش داشت و من نبودم که دستشان را در دست هم بگذارم و برایشان آرزوی خوشبختی کنم. حالا خواهرم... آناهید عزیزم در زیر خاک آرمیده و من ماتم گرفته‌ام که برادرانه‌هایم را نثار چه کسی کنم؟

نمی‌دانم خطاب به آن سنگ سرد چه گفتم. نمی‌دانم چقدر گذشته و چند ساعت به همان شکل نشسته‌ام. وقتی به خودم می‌آیم که دستی بر

فصل اول ♦ ۲۵

شانهام می‌نشیند و به این دنیا برم می‌گرداند. سر می‌چرخانم و به کسی که رشته‌ی افکارم را پاره کرده نگاه می‌کنم. در عجبم که چطور شش‌سال دوری باعث شده گرمی دستان برادر کوچکم را فراموش کنم؟ لبخند به لب دارد؛ برخلاف من که ماتم همه‌ی وجودم را گرفته. بلند می‌شوم و او دستش را می‌اندازد، عینک دودی‌اش را بالای موهایش می‌زند.

- بالاخره برگشتی رئیس.

از شنیدن لفظ رئیس لبخندی غیرارادی بر لبم می‌نشیند. چقدر دور جلوه می‌کند آن روزهایی که پدر من را رئیس خطاب می‌کرد، جانیار را مرد بزرگ و آناهید را پرنسس.

- خیلی بی‌وفایی رئیس!

لحنش دیگر بشاش نیست؛ غم دارد، غمی که در موهای تک و توک به سپیدی نشسته‌ی کنار شقیقه‌اش نمود یافته. جانیار چقدر شکسته شده. اگر این وضع او است امان از پدرم، وای از مادرم؛ در آغوشم می‌گیرد. بعد از شش‌سال از طریق امواج و وبکم و اینترنت همدیگر را

- خیلی دیر اومدی رئیس.

در میان بازوان برادر کوچکم که حالا برای خودش مردی شده
می مانم و به سنگ قبر خواهرم خیره می شوم. حق با او است، خیلی دیر
آمدم!

به سمت خانه می راند. در سکوت، تهرانِ امروز را با شش سال قبل
مقایسه می کنم؛ عوض شده، اما نه آنقدرها. در نهایت دست می برم و
صدای ضبط را کم می کنم؛ سوالی را می پرسم که چهار سال در سینه
نگه داشته ام.

- از اون دختره چه خبر؟

نیم نگاهی به من می اندازد.

- دختره؟ کدوم دختره؟

نامش را به سختی به زبان می رانم و هزار حس درهم و مزاحم به
مغزم هجوم می آورند.

- پروا.

پوزخند سردش را می‌بینم. سرانگشتانش روی فرمان ضرب می‌گیرند.

تکرار می‌کند:

- پروا.

با نفس عمیقی ادامه می‌دهد:

- چهارساله زندگیمون پُر شده از پروا. شرش کم شدنی نیست.

وکیلش خیلی ناتو بود؛ خیلی بلد بود؛ اون دختره‌ی قاتل باید دو سال

پیش اعدام می‌شد.

عینکم را در می‌آورم؛ فوتش می‌کنم تا غبار نداشته‌ی رویش پاک

شود.

- پس چرا هنوز کارش تموم نشده؟ اون همه آدم تو دانشگاه شاهد

قتل بودن، مگه می‌تونه انکار کنه؟

باز پوزخند می‌زند. این پوزخندهای عصبی‌اش را ترک نکرده.

- دیگه کارش تمومه؛ چندوقت پیش دادگاه تجدید نظر، حکم قطعی

و نهایی رو داد. یه کم دیگه می‌ره هواخوری.

تصویر آن دخترک پُر شر و شور در روپوش سورمه‌ای دبیرستان و با کوله‌پشتی سیاهی که یک آویز زنبور بزرگ به آن وصل بود، در ذهنم شکل می‌گیرد. یادم می‌آید بچه که بود موهایش قرمز بود. می‌بافتشان و جانبار هویج صدایش می‌زد. بزرگ‌تر که شد موهایش تیره‌تر شد. آخرین بار در مهمانی پیش از سفرم موهایش بلوطی بود.

- چی تونست به برگشت راضیت کنه؟

- مجبور شدم بیام.

پشت چراغ قرمز ماشین را متوقف می‌کند و سرش را به طرفم می‌چرخاند و متعجب می‌پرسد:

- مجبور؟!!

پشت گوشم را می‌خارانم.

- برای یه تحقیق برگشتم.

لحنش سرد می‌شود.

- پس نه برای دیدن ما اومدی نه برای موندن.

نگاه می‌گیرد از من و با سبز شدن چراغ، ماشین را به حرکت

درمی آورد.

- زندگی من اون وره، نمی تونم این جا بمونم.

باز پوزخند می زند؛ چرا این عادت آزار دهنده را ترک نکردی جانیار؟

- حق هم داری داداش بزرگه؛ چرا باید این جا بمونی؟ اونجا کلی آدم

هستن که پر پروازتن رو به قله ها؛ چرا باید بخوای بمونی و پاسوز یه

پیرمرد، پیرزن افسرده شی که پر پروازتو می شکنن؟ جانیار هست که

جورت رو بکشه؛ جور مرگ خواهرش رو، نبود تاج سر پدر و مادرش رو؛

خودش به درک اگه زندگی داره؛ به درک اگه هزار تا بدبختی داره.

- دستت درد نکنه هرچی زحمتشون رو کشیدی، با خودم می برمشون.

اونجا براشون بهتره. از حال و هوای خاطرات آنهاید هم بیرون میان.

می خندد... می خندد.

- می بری؟! اونا هم حتما باهات میان! مامان دو روز یه بار نره امامزاده

صالح دق می کنه. بابا یه روز گرد و خاک کتابای مغازهش رو نگیره

روزش شب نمی شه. آخر هفته ها نرن سر قبر آنهاید دنیا براشون

بی معنی می شه. آقا رو...

۳۰ ♦ زنگار

لحنم را تقلید می کند.

- می برمشون!

- می گی چه کار کنم؟

- برو به تحقیقاتت برس؛ برو برس به قله ها آقای دکتر؛ هنوز بچه ی

درس نخون مامان بابا هست!

- این طور نگو جانیار.

عصبی شده. من این را بهتر از هر کسی می فهمم. از نفس کشیدن های عمیقش؛ از ضرب آهنگ تند سرانگشتانش بر فرمان ماشین...

- چرا نگم؟ بهت بر می خوره؟ اصلا مهمه که من چی می گم؟ مردم

چی می گن؟ تو که جلوی مامان و بابا و فک و فامیل رو سیاه عالمی با نیومدنت واسه ختم آناهید.

دردم می آید از شنیدن این حرفها؛ چه استقبال زیبا و باشکوهی پس از شش سال دوری! با اوقات تلخی به دنیای پویای بیرون از ماشین نگاه می کنم. مردمی که درگیر روزمرگی های خود هستند. نرسیده از آمدنم

فصل اول ♦ ۳۱

پشیمان می‌شوم. این دنیا دنیای من نیست. دلم همان زندگی پر نشاط و تکاپوی مدرن انگلیسی‌ام را می‌خواهد. همان‌هایی که شروعش با بلند شدن صدای کوهن از سیستم پخش باشد و اما که با مهربانی از خواب بیدارم کند. با هم یک فنجان قهوه بخوریم و هرکدام به سر کارمان برویم. با مراجع‌هایم صحبت کنم، سری به دانشگاه بزنم و بعد دنبال اما بروم. با هم به رستوران دوست ایرانی‌ام برویم و بعد از شام به خانه برگردیم. من باشم و آرامش حضور دخترک مهربان موطلایی... دلم برایش تنگ شده... جانیار انگار که ذهنم را خوانده باشد می‌پرسد:

- چه خبر از اون دختره‌ی شیربرنج؟!

چشمان آبی و موهای طلایی و پوست سفیدش در ذهنم مجسم می‌شود. چقدر دلم آن شیربرنج انگلیسی را می‌خواهد که با دلبری‌هایش حالم را خوب کند. لبخند می‌زنم.

- خوبه، گفت بهت سلام برسونم.

می‌خندد.

- پنج ساله باهاشی نتونستی یادش بدی اسمم رو درست بگه؟ نگه...

۳۲ ♦ زنگار

ادایِ اِما را در می‌آورد.

- جَنَیْر!

لبخند روی لبم بیش‌تر کش می‌آید. راست می‌گوید. اِما درست
همین‌طور اسمش را تلفظ می‌کند. همیشه این خصوصیت جانبار را
دوست داشتم که هیچ‌وقت اجازه نمی‌داد کدورت و دلخوری طولانی
شود. همیشه به شکلی رفعش می‌کرد.

- چرا این‌قدر کم حرفی شدی؟ تا چیزی نپرسم حرفی نمی‌زنی؟ از

عوارض مدرنیته‌ی استعمار پیره؟

- حرفی ندارم.

- عجب، بعد شیش سال اومدی و حرفی نداری؟

- فعلاً ترجیح می‌دم بینم و بشنوم.

- برنامه‌ات چیه؟

- فعلاً دیدن بابا و مامان؛ بعدش هم مستانه و صبا.

نمی‌دانم چرا حس می‌کنم لحن صدایش نامحسوس تغییر می‌کند.

صورت جدی و ابروهای درهم شده‌اش هم مهر تایید حسم است.

- چندوقت موندگاری؟

- بستگی داره تکمیل پروژه‌ام چقدر طول بکشه. احتمالاً دو ماه.

- حالا تحقیقت در مورد چیه که نتونستی همون جا انجامش بدی؟

عنوان انگلیسی را در ذهنم به فارسی ترجمه می‌کنم و تحویلش

می‌دهم.

- بررسی تطبیقی عنصر روانی قتل در حقوق کیفری ایران و انگلیس.

تای ابرویش را بالا می‌اندازد.

- اسمش رو باید یه تریلی بکشه، وای به حال خودش.

می‌خندم.

- تز دکترامه.

وارد اتاق خواب قدیمی‌ام می‌شوم. اتاقی که چیزی حدود شش سال

است میزبانم نبوده، اما آنقدر دست نخورده و تمیز باقی مانده که انگار

یک نفر هر روز صبح از روی همین تخت چوبی با روتختی مشکی بیدار

می‌شود. پشت همین میز تحریر زیر پنجره کارهایش را می‌کند، از کمد

گوشه‌ی اتاق لباس برمی‌دارد و از کتابخانه‌ی کوچکش کتاب گلچین و مطالعه می‌کند.

می‌دانم هیچ‌کس نیست که این کارها را در اتاق قدیمی‌ام انجام دهد. جانیار که سه‌سال است به خانه‌ی خودش رفته و زن و زندگی دارد. آن‌هید هم که... اگر بود اتاق خودش را داشت. لبه‌ی تختی که متعلق به جاوید نوجوان و فراموش شده است می‌نشینم. چقدر از آخرین باری که بر این بستر قدیمی خوابیده‌ام فرق کرده‌ام.

تمام چهار سال بعد از مرگ آن‌هید، خلاء شکل گرفته در وجودم بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد و حالا تمام عزمم را جزم کرده‌ام این خلاء را پُر کنم. کارهای زیادی هست که در کنار روند تحقیقاتم می‌خواهم انجامشان دهم. دستم را روی روتختی سیاه می‌کشم و به پوستر برج ایفل بزرگ دیوار رو به رویی نگاه می‌کنم. یاد سفر یک هفته‌ای و پر خاطره‌ام به پاریس می‌افتم. روزهایی که من بودم و اما و سفری که برایمان خاطره‌ی شیرینی شد. باید رسیدنم را هرچه زودتر به او خبر دهم. ضربه‌ی کوتاهی به در می‌خورد. اجازه‌ی ورود می‌دهم و ثانیه‌ای

بعد مادرم در قابش ظاهر می‌شود و با لبخند می‌پرسد:

- مزاحم که نیستم؟!

- نه ماما جان، بیا بشین.

کنارم روی تخت می‌نشیند و شامه‌ام پُر می‌شود از عطر

همیشگی‌اش... با امیدواری می‌پرسد:

- دَرَسات تموم شده، نه؟

با جوابم ناامیدش می‌کنم.

- نه هنوز، برای تموم کردنش برگشتم.

فهمیدن این‌که با من راحت نیست و فاصله‌ای میانمان حس می‌کند برای من، نه به عنوان روانشناس که به عنوان پسرش اصلاً سخت نیست. شش سال دوری از خانواده و بحث و درگیری‌های تلفنی، برای حاضر نبودنم در مراسم آن‌ها که منجر به حدود یک‌سال قطع رابطه‌ی کاملان شد، ما را از هم دور و دورتر کرد. مقابل پایش می‌نشینم، دستانم را روی دستان گرمش که کمی چروکیده شده می‌گذارم و در حالی که در چشمانش خیره شده‌ام می‌گویم:

- هنوزم می‌تونم تشخیص بدم وقت‌هایی که می‌خوای چیزی بگی و جلوی خودت رو می‌گیری؛ بگو، گوش می‌دم.
- جوابم را به دنبال بستن چشمانش می‌دهد.
- جاوید برگرد پیشمون. نگو که قصدت موندن تو اون سرزمین غریبه‌اس، بهت نیاز داریم؛ همه‌مون.
- اخم می‌همان ابروهایم می‌شوند.
- چیزی شده مامان؟
- چشمانش را باز می‌کند. با خنده‌ای که خوب می‌دانم برای دلخوشی و عوض کردن حال و هوایش است بی‌ربط به سوالم می‌گوید:
- ای بابا، پسرم بعد شیش‌سال اومده و من ناله سر دادم. دستانم را می‌گیرد.
- تا کی موندگاری؟ نمی‌خوام حتی یه ثانیه‌ش هم هدر بره.
- حدودا دو ماه، باید ببینم تحقیقاتم با چه سرعتی پیش می‌ره.
- آقای دکتر شیش‌سال دوری که ذائقه‌ی ایرونی‌ت رو تغییر نداده، داده؟

فصل اول ♦ ۳۷

- اصلاً، یه رستوران ایرونی خوب پیدا کردم و تقریباً هر شب برای شام می‌رفتم اون جا.

- پس هنوز قیمه بادمجون رو دوست داری.

- چه جورم!

می‌خندد.

- واسه شام درست می‌کنم.

- می‌شه مستانه و صبا رو هم دعوت کنی؟ دلم پَر می‌زنه واسه دیدن دختر جانیار.

لبخندش روی لب خشک می‌شود.

- چیزه... مستانه و صبا یه چند روزه رفتن طالقان، جانیار هم کار داشت که نرفت.

اگر منی که با هر حرکت و رفتار آدم‌ها می‌توانم از درونیااتشان باخبر شوم نفهمم ماجرا چیز دیگری است که جاوید نیستم. با این حال خودم را به نفهمی می‌زنم.

- باشه، بعداً فرصت هست؛ بابا کی برمی‌گرده؟

۳۸ ♦ زنگار

با نگاهی که به ساعت مچی‌ام می‌اندازد، می‌گوید:

- تقریباً یک ساعت دیگه.

لبخند بر لبم می‌نشیند. عجیب است، چقدر دلم برای لمس و بوییدن

پدر لجباز و خود رأیم تنگ شده!

- هنوز همون کتابفروشی سر چهار راهه؟

- آره، چطور؟

در حینی که به سمت آینه قدی تعبیه شد بر در کمد می‌روم می‌گویم:

- می‌خوام برم ازش کتاب بخرم.

- گم نشی یه وقت!

با لبخند و لحنی اعتراض‌گونه صدایش می‌کنم. لبخند مهربانی

می‌زند.

- برگشتنی یه سطل ماست هم بگیرین.

می‌چرخم و به او که هنوز روی تخت نشسته نگاه می‌کنم. چشمم را

می‌بندم و دست بر چشم می‌گذارم که یعنی «به چشم»

فصل اول ♦ ۳۹

وارد مغازه‌ی نسبتاً بزرگ کتابفروشی می‌شوم. با ورودم به مغازه زنگوله‌ی بالای در صدا می‌دهد اما در همه‌ی داخل مغازه خیلی جلب توجه نمی‌کند. نفس عمیقی می‌کشم و بوی دوست داشتنی کاغذ شامه‌ام را پُر می‌کند. همه‌ی مربوط به بخش کتب کمک‌درسی و کنکوری است و بقیه‌ی قسمت‌ها مظلوم واقع شده‌اند. چشم می‌چرخانم اما پدر را نمی‌بینم. جلو می‌روم و بین قفسه‌های خلوت ادبیات جهان می‌چرخم. خیلی از آن‌ها را خوانده‌ام. آن‌هم به زبان اصلی‌شان و بدون دخل و تصرف‌های وارد شده در نسخه‌ی ترجمه شده. انگشتانم را بر روی کتاب‌ها سُر می‌دهم و عنوان‌ها را می‌خوانم؛ تا به عنوانی می‌رسم که توان انگشتانم را می‌گیرند. دیگر جلوتر نمی‌روم و به عنوان خیره می‌مانم. کاش می‌توانستم حساسیت‌م را در مورد این حادثه تقلیل دهم. کتاب را بیرون می‌کشم و زمزمه می‌کنم.

- قتل آسان است.

سر خم می‌کنم، کتاب را به پیشانی می‌چسبانم و چشمانم را می‌بندم. قتل چه آسان است. چه آسان رفتی آناهیید، چه آسان به قتل رسیدی

۴۰ ♦ زنگار

خواهرم...

صدایی آشنا به قدمت تمام سال‌های زندگیم، به آشنایی واژه‌ی رئیس
از پشت سر مرا به خود می‌آورد.

- اگه دنبال کتاب خاصی می‌گردی می‌تونم کمکت کنم مرد جوان.
بی‌اراده لبخند بی‌جانی روی لبم می‌نشیند. در حالی که پشتم به
صاحب صدا است، چشم از تصویر دو دختر جوان نقاشی شده‌ی روی
جلد کتاب می‌گیرم و کتاب را به داخل قفسه برمی‌گردانم.
- دنبال کتاب که نه...

می‌چرخم و به سمت صاحب صدا و ادامه می‌دهم:

- دنبال پدرم می‌گردم.

پروا

باز هم آمده...

چقدر گفتم لازم نیست هر هفته این مسیر را با زانو درد طی کنی و
بیایی. گفتم می‌آیی که مرا ببینی؟ مگر دیدن دارم؟ یک زندانی در

فصل اول ♦ ۴۱

انتظار اعدام مگر دیدن دارد؟ می‌آیی که هر بار دل کندن برایت سخت‌تر شود؟ می‌آیی مقایسه کنی کدامان بیش‌تر شکسته شده‌ایم؟ توی پنجاه ساله یا من بیست و چند ساله؟ که هر دفعه بگویی چرا هر بار لاغرتر می‌شوی؟ که هر بار پیرسی مگر به تو غذا نمی‌دهند که رنگ از رخسارت پریده؟ که این حرف‌ها را... این سوال‌ها که جوابشان را خوب می‌دانی را در مغز هردویمان فرو کنی؟ که باور کنم همه چیز به خاطر غذا نخوردن است و تو باور کنی دردم غذایی به درد نخور زندان است.

گفتم نیا و بگذار راحت‌تر از دنیا و تعلقاتش، از تو، دل بکنم...

نیا تا نپرسم پرهام خوب است؟ زنش چطور؟ پسر کوچکشان پارسا بالاخره راه رفتن را یاد گرفته؟

نیا که نپرسم پرتو خوب درس می‌خواند؟ پدر در چه وضعی است؟ هنوز نتوانسته ترک کند؟

می‌گویم نیا که بند دلم پاره نشود، که دلتنگ نشوم.

اما گوش نمی‌دهد. حق هم دارد. مادر است. مادری که دخترش به زودی می‌میرد. به او باشد با من به سلول می‌آید و شب و روزش را

۴۲ ♦ زنگار

پیشم می‌ماند؛ اما سهمش از من فقط یک ساعت ملاقات در هفته است. آن هم از آن سمت شیشه‌ی ضخیم و قطوری که اجازه نمی‌دهد گرمی دستان مادرم را حس کنم. روی صندلی پایه بلند می‌نشینم و لبخندی واقعی می‌زنم. وقتی می‌بینمش نمی‌توانم خوشحال نباشم. لبخندم را که می‌بیند چهره‌ی نگران و درهمش کمی باز می‌شود و او هم لبخندی زورکی می‌زند. گوشی کنار شیشه را برمی‌دارم و او هم دستش را دراز می‌کند و گوشی سمت خودش را برمی‌دارد... می‌گویم:

- سلام.

- سلام عزیزم؛ چطوری؟

جوابم همان جواب کلیشه‌ای همه‌ی آدم‌ها است.

- خوبم.

و در دل نجوا می‌کنم "اما تو باور نکن"

با انرژی بیش‌تری می‌گویم:

- شما خوبید؟ بابا و پرتو و پرهام خوبن؟

سوز کلامش از درون آتشم می‌زند.

- مثل همیشه ایم.

مثل همیشه ایم، یعنی خودش مدام غصه می خورد. غصه ی مرا، پدر معتادم را، آینده ی تباه شده ی پرتو را، زخم زبان های نیلوفر زن پرهام و خانواده اش را. مادرم عاقبت میان این همه غصه دق مرگ می شود...
مطمئنم!

مثل همیشه ایم، یعنی پدر هنوز هم قصد ترک کردن آن ماده ی خانمان سوز را ندارد. هنوز هم بیش تر آنچه را که درمی آورد صرف بساطش می کند و مادرم خرج خانه را از حقوق بازنشستگی پیش از موعد خودش می دهد.

مثل همیشه ایم، یعنی پرتو درس می خواند تا آینده ای را که به جرم خواهر من بودن تباه شد با درس و دانشگاه بسازد. هرچند در آن خانه ی پر تنش و ناآرام، اما می خواند.

مثل همیشه ایم یعنی پرهام هنوز هم نتوانسته جلوی زبان تند و تیز نیلوفر را بگیرد و اصلا کاری به کار پرتو و مادر ندارد. همیشه های زندگی خانواده ی من پر است از بی کسی و بی پناهی زن ها و بی غیرتی و

۴۴ ◆ زنگار

لاقیدی مردها.

می گویم:

- بابا تغییری نکرده؟

- نه.

عصبی می شوم و می خواهم در دلم یک مشت ناسزا نثار پدر سست و

بی اراده ام کنم که مادر با بغض می گوید:

- تقصیری هم نداره پروا؛ این روزا هیچ کدوممون انگیزه زندگی

نداریم، چه برسه به...

لبخند تلخی می زنم.

- دو ماه دیگه همه چیز روال عادیش رو از سر می گیره.

می نالد.

- نگو پروا... نگو!

با انرژی مضاعفی که هر چند مصنوعی، به کلامم می بخشم

می پرسم:

- پرتو چی کار می کنه؟ درساش خوب پیش می ره؟

فصل اول ♦ ۴۵

مادر که هنوز در جملات قبلی مان دست و پا می‌زند با بی‌حواسی

می‌گوید:

- خوبه، درس می‌خونه.

با ذوقی نیم‌بند می‌گوییم:

- نذار چیزی ذهنش رو مشغول کنه؛ بفرستش خونه خاله آزی.

- آزی خودش کلی درگیری داره. بعدم وقتی نمی‌خواد با ما در ارتباط

باشه من چرا پرتو رو بفرستم پیشش؟

آه می‌کشم و بعد با ترس و لرز می‌پرسم:

- چه خبر از مشفق‌ها؟ جانبار دیگه اذیت نکرده؟

- خبری ازشون ندارم. جانبار هم از وقتی حکم نهایی صادر شد آرام

گرفت و دیگه از اون موقع ندیدمش.

دل‌م می‌سوزد به حال خودم که روزی شیفته‌ی آن مرد بی‌احساس

بودم. "جان‌بار" نبود که، دشمن جان بود. لب می‌زنم:

- خب خدا روشکر!

بعد یاد چیزی می‌افتم.

۴۶ ♦ زنگار

- مامان هفته‌ی بعد...

به سرعت می‌گوید:

- نگو نیا پروا.

لبخند تسلی بخشی می‌زنم:

- بیا؛ پرتو رو هم اگه شد، اگه خواست با خودت بیار، دل تنگشم.

با لبخندش می‌گوید که می‌آیم و می‌آورمش. کمی بعد صدای پیجر

سالن ملاقات اعلام می‌کند وقت ملاقات به پایان رسیده. نفس عمیقی

می‌کشد. باز رفت تا هفته‌ی بعد.

- مواظب خودت باش پروا!

باز لب‌هایم کش می‌آیند.

- هستم، تو هم باش!

بعد با لحن بشاشی می‌گویم:

- بخند، واسه چی غمبک زدی؟!!

می‌خندد. هرچند کمرنگ، هرچند آبکی، هرچند تصنعی، اما می‌خندد.

می‌گویم:

- من برم دیگه، خداحافظ.

نوک انگشتانم را می‌بوسم و آن‌ها را رو به او، به شیشه می‌چسبانم.
گوشی را سرجایش می‌گذارم و بلند می‌شوم. نگاه دیگری به مادر
دل‌خسته‌ام می‌اندازم و می‌روم تا مبادا خیسی رو به افزایش چشمانم را
ببیند!

وارد بند می‌شوم و به سمت اتاق خودم می‌روم. البته اتاق خودم به
تنهایی که نه، اتاق من و چند زن دیگر مثل من. پوزخند تلخی به
افکارم می‌زنم که مرا با هنگامه و زری و فری یکسان می‌بیند. خب،
خب شاید هم کاری درستی می‌کند که یکسان می‌بیند؛ واقعا هم کار
درستی می‌کند.

همه‌مان آدم کشته‌ایم دیگر؛ چه فرقی هست بین هنگامه که
شوهرش را در یک مشاجره با کارد آشپزخانه از پا در آورد، با زری که
دختری که برایش کار می‌کرد را در وان حمام خفه کرد چون بخشی از
پولِ کثیفِ کار کثیفش را برای خودش پنهان کرده بود، یا فری که در

جریان فرار از دست ماموران مبارزه با مواد، گلوله‌ای بر پیشانی یکی از ماموران نشانده بود؟ حالا که دقت می‌کنم می‌بینم من از همه‌شان بدترم. هرکدام از آن‌ها دلیلی دارند که با استناد به آن خود را در آن اتفاق محق بدانند و بگویند حق با آن‌ها بوده! اصلاً خوب کرده‌اند که کشته‌اند! هنگامه شوهر خائنش را کشت، زری دختر روسپی‌ای را که دورش زده بود، و فری هم برای دفاع از خود آن مامور را کشت.

من چه؟ من چرا آن‌ها را کشتم؟ چون حاضر نشده بود کار احمقانه‌ای که خواسته بودم را انجام دهد؟ چون نخواست جلوی برادرش بی‌ارزش و حقیر شوم؟ چون کمک نکرد به جانیار، عشق نوجوانی‌ام برسم؟ پوزخندم پررنگ‌تر می‌شود.

جانیار...

ارزشش را داشت؟! ارزش داشت به خاطر عشق به آن دشمن جان،

جان بهترین دوستم را بگیرم!؟

وارد اتاق می‌شوم و لب تختم می‌نشینم. صدای زری از فکر درم

می‌آورد.

– باز که رفتی تو هیروت پری!

سر بلند می‌کنم و می‌بینمش که از طبقه‌ی بالای تخت رو به رویی نگاهم می‌کند؛ آن هم در حالی که پاهایش را در هوا تاب می‌دهد. با بی‌خیالی روسری را از سرم می‌کشم و دست میان موهایم می‌برم و به هم می‌ریزمشان. خیلی وقت است که "پری" بودنم را پذیرفته‌ام. اینجا کلا همه‌ی اسم‌ها را مختصر می‌کنند و می‌پیچانندش. این شد که پروا شد پری، فرشته شد فری، هنگامه هم شد هنگام. آن هم به خاطر این که از همان اول زد توی دهن کسی که بهش گفت هنی! فقط زری، زری بود و زری ماند.

بقیه‌ی زندانی‌ها به بند ما می‌گویند ته جهنم و به تازه واردها هم یاد می‌دهند که به این جا بگویند ته جهنم! ته جهنم همیشه بهترین سوژه برای داستان سرایی زنان بیکار و دهان گشاد و وراج زندان است. ما ته جهنمی‌ها هر کدامان نقش اول یک قصه‌ی پر آب و تاب جنایی و حتی ترسناک هستیم. این وسط هم یکی مثل من که دمخور هیچ‌کس نمی‌شود، پای حرف‌های خاله‌زنکی و صد من یک غاز نمی‌نشیند، از

۵۰ ♦ زنگار

خودش و ماجرای جهنمی شدنش چیزی نمی‌گوید و فقط یک عکس
دونفره بالای تختش چسبانده، می‌شود لقلقه‌ی دهان‌ها. شاید اغراق
نباشد اگر بگوییم من مرموزترین آدم این زندانم. این مرموز بودن را
دوست که نه، نیاز دارم. نیاز دارم مرموز بمانم و از من حساب ببرند.
زری و فری هر روز خدا با هم یا با دیگر جهنمی‌های این بند دعوا دارند
و گاهی هنگامه هم درگیر دعوای ناخواسته می‌شود؛ اما کسی
نخواسته، شاید هم جرات نکرده دم‌پر من بگردد. نه که از جثه‌ی لاغر و
ظریفم بترسند، چون نمی‌دانند چه جور آدمی هستم و شناختی از من
ندارند به سمتم نمی‌آیند.

با کش ساده‌ی زرد و نارنجی موهایم را می‌بندم و رو به زری که
همچنان بی‌وقفه پاهایش را تاب می‌دهد می‌گویم:

- رد کن بیاد زری.

- ندارم جون پری.

- بده بیاد زری؛ پولشو می‌گیری سگ خور!

دیگر خیلی وقت است که به ادبیاتم، به لحنم که شبیه این‌ها می‌شود

فصل اول ♦ ۵۱

اعتنا نمی‌کنم. با ادب بمانم که چه بشود؟ که به حاج‌علی و سیماخانم بگویم "ببینید چقدر با ادب و متشخص مانده‌ام، از اعدامم بگذرید؟" یا مثلاً برای نکیر و منکر و نگهبان دروازه‌ی جهنم و فرشته‌ی عذابم دلیل بیاورم که چون با ادبم و از لغات بی‌ادبانه و به دور از شخصیت استفاده نمی‌کنم از سر تقصیراتم بگذرند؟ نه، کار من از این حرف‌ها گذشته.

زری می‌گوید:

- بگیر.

و چیزی که به سمتم پرت می‌کند را در هوا می‌قاچم و بعد می‌گویم:

- آتیش.

کبریتش را از زیر تشک زهوار در رفته‌ی تختش بیرون می‌کشد و به سمتم می‌اندازد که آن را هم می‌گیرم. فیلتر نارنجی رنگ سیگار را به لبم می‌رسانم و کبریت می‌کشم. پک می‌زنم و تمام حجم ریه‌هایم را از دود و نیکوتین و آمونیاک و آرسنیک و هزار ماده‌ی سمی دیگر پر می‌کنم. مادرم کجاست که ببیند پروایش سیگار می‌کشد؟ البته زیاد هم نباید جا بخورد یا ناراحت شود. به هر حال آدم دم مرگ را دیگر کاری به

کارش ندارند؛ می‌گذارند هرچه دوست دارد انجام دهد. به من هم حق می‌دهند سیگار بکشم! من که دو ماه دیگر می‌روم پای دار؛ چه فرقی می‌کند ریه‌هایم تمیز و سالم باشند یا کثیف و خراب؟

این چند ماه اخیر، یا دقیق‌ترش بعد از صدور حکم نهایی دادگاه تجدید نظر که رای بر گناهکار بودن و قصاص نفسم داد، اساس زندگی‌ام همین شد. "چه فرقی می‌کند این‌طور بمیرم یا آن‌طور؟"

آتش سر سیگار به فیلتر نزدیک شده که سر و صدای بیرون از اتاق نشان می‌دهد خانم جمالی در حال بازرسی سلول‌ها است. سیگار را با چسباندن سرش به بدنه‌ی فلزی تخت خاموش می‌کنم و فیلترش را زیر تشک تختم می‌اندازم. می‌دانم بویش مرا لو می‌دهد اما این را هم می‌دانم که جمالی آنقدرها گیر نیست. به ظاهر کشیدن سیگار ممنوع است، اما مسئولین خود را به نفهمی می‌زنند که انگار نه انگار سیگار مثل نقل و نبات وارد و کشیده می‌شود. زری از بالای تخت پایین می‌پرد و زمین زیر وزن بدنش می‌لرزد. به سمت میله‌ها می‌روم و درست دم در به یکی از آن‌ها تکیه می‌دهم. جمالی را می‌بینم که پیش

فصل اول ♦ ۵۳

می‌آید و دختر جوانی هم همراهش به آرامی جلو می‌آید. جمالی دو طرف چادر مشکی‌اش را به هم نزدیک می‌کند و در حالی که نگاهش را به من دوخته به سمت من می‌آید. در نهایت روبه‌رویم می‌ایستد. زری که دو قدم عقب‌تر از من ایستاده به سرعت می‌گوید:

- سلام مریم جون!

منظورش جمالی است. تنها زندان‌بانی که اجازه می‌دهد زندانی‌ها با او صمیمی باشند و در مقابلش وحشت نکنند. خوب می‌داند با رفتار خوب بهتر می‌شود بر دیگران تسلط داشت.

- چطوری زری؟

منتظر جواب زری نمی‌ماند و رو به من که به دختر سرافکنده و مغموم همراه او چشم دوخته‌ام می‌گوید:

- این بارانه؛ تحویل تو می‌دمش پروا.

نگاهم به اشک روی گونه‌ی دخترکِ باران نام خیره مانده.

- باشه.

جمالی می‌چرخد که برود، اما انگار چیزی یادش افتاده باشد دوباره به

سمتم برمی‌گردد و کنار گوشم می‌گوید:

- دست از این سیگار کوفتی بردار پروا. تو از اوناش نیستی، لازم هم

نیست واسه شبیه شدن بهشون بوی گند سیگار بگیری.

زهرخندی می‌زنم و می‌گویم:

- کشیدنم برای از اوناش شدن نیست.

سری به نشانه‌ی تاسف تکان می‌دهد و بی‌حرف دیگری می‌رود. با

بی‌خیالی شانه بالا می‌اندازم و رو به باران گریان می‌گویم:

- بیا.

پشت سرم وارد اتاق می‌شود. زری براندازش می‌کند و من که

می‌فهمم دخترک از نگاه و نیشخند زری وحشت کرده می‌گویم:

- زری یادم رفت بگم فَرَن سراغت رو می‌گرفت.

- تازه واردا مهم‌ترن!

- کارش مهم بود.

هرچند می‌فهمد دارم دست به سرش می‌کنم که برود، اما چیزی

نمی‌گوید و از اتاق خارج می‌شود. حتی او هم که تَنَش برای دعوا و

فصل اول ♦ ۵۵

مشاجره می‌خارد، به قدیمی بودنم در این جا بها می‌دهد و زیاد به پر و پایم نمی‌پیچد. زری که می‌رود به دخترک که ساک به دست در درگاه سلول ایستاده و دیگر اشک نمی‌ریزد نگاه می‌کنم.

- من پروام.

به امید این که شاید این تازه‌وارد که این طور وحشت زده در و دیوار اتاق را نگاه می‌کند و مثل خودم در روزها و ماه‌های اول ورودم می‌ماند، پری که نه؛ پروای کامل صدایم کند. حرفی نمی‌زند. همه همین‌طورند، همه تا چندوقت مهر سکوت بر لبشان می‌زنند و مثل یک بره‌ی مظلوم در تختشان به چپ و راست می‌غلتنند؛ اما موقتی است. همه بالاخره یک روزی به این نتیجه می‌رسند که این طور نمی‌شود، باید تکان خورد، باید بره نبود. حتی بعضی‌ها به همان ذات گرگی‌شان که آدم کشت و راهی جهنمشان کرد برمی‌گردند.

به طبقه‌ی دوم تختی که خودم پایینش می‌خوابم اشاره می‌کنم.

- این تختته.

بی‌حرف به سمت تخت می‌رود و ساکش را آن بالا می‌اندازد. بعد با

۵۶ ♦ زنگار

وحشت نگاهم می‌کند. من هم آن اوایل از همه‌ی هم‌بندی‌هایم
می‌ترسیدم.

- از من می‌ترسی؟

چیزی نمی‌گویند، اما ترس چیزی نیست که چشم‌ها بتوانند پنهانش
کنند.

- خوبه! بترس! این‌جا از همه بترس!

از لحنم، از حرف‌هایم خنده‌ام می‌گیرد. دارم راه و رسم زندان را، ته
جهنمی بودن را به دختری که تقریباً هم‌سن و سال خودم است توضیح
می‌دهم.

- این‌جا هیچ‌کس نیست که دلش برات بسوزه. همه یه درد مشترک
دارن. همه مثل من و تو منتظر روزی هستن که بیرنسون هواخوری.
پس اگه قراره واسه کسی دل بسوزونن، واسه خودشون می‌سوزونن.
این‌جا کسی رحم نداره. این‌جا بره بودن، لال بودن، مظلوم بودن خریدار
نداره، فایده نداره. باید حواست جمع خودت و هرچی باهاته باشه؛ از
لباس زیرت هم نمی‌گذرن!

فصل اول ♦ ۵۷

وحشت چشمانش چند برابر می‌شود؛ اما برایش لازم است. باید بدانند
با خودش و بقیه چندچند است!

از نردبان تخت بالا می‌رود و روی تختش دراز می‌کشد؛ پشت به من.
راحتش می‌گذارم تا وقتی که خودش لب باز کند و بگوید چه کسی را
کشته. شاید هم نگوید، مثل من که نگفتم.

به سمت تخت زری می‌روم، از جاسازش یک سیگار دیگر برمی‌دارم و
پول هر دو نخ را همان جا می‌گذارم. پول سیگار نیست که، انگار پول
خون است! روی تختم دراز می‌کشم، به عکس دونفره‌ی خودم و آناهید
که روز اول دانشگاهمان جلوی سر در دانشگاه گرفتیم خیره می‌شوم و
باز سیگار است که دود می‌کنم...

غرق افکارم که صدای سرفه‌های پیاپی باران از طبقه‌ی بالا توجهم
را جلب می‌کند. بعد هم صدای فشرده شدن یک اسپری... می‌پرسم:

– با سیگار مشکل داری؟

با صدایی که به سختی درمی‌آید می‌گوید:

– آسم دارم.

با کلافگی سیگارم را به تنه‌ی فلزی تخت می‌چسبانم تا خاموش شود؛ از روی تخت بلند می‌شوم و با حوله‌ام دود غلیظ اطراف تخت را به بیرون هدایت می‌کنم. از گوشه‌ی چشم می‌بینم که چرخیده و نگاهم می‌کند. حوله چرخاندنم که تمام می‌شود او هم تنفسش منظم می‌شود. - گفتمی این‌جا کسی برای کسی دل نمی‌سوزونه، به کسی جز خودش اهمیت نمی‌ده.

حوله‌ام را روی تختم می‌اندازم.

- بد کردم از خفگی نجات دادم؟

لب می‌زند.

- ممنون.

بعد از چندثانیه می‌پرسد.

- چندسالته پروا؟

- نزدیکای بیست و پنج.

- منم.

سیگار نصفه‌ام را داخل لبه‌ی داخلی تخت می‌اندازم. کنجکاوی غلبه

می‌کند.

- کی رو کشتی؟

صدایش می‌لرزد و با هق‌هق می‌گوید:

- نکشتم؛ من نکشتم.

- کی رو؟!

- پسرخاله‌ام... همه می‌گن تقصیر منه، همه چیز علیه منه؛ اما من

نکشتم.

- اگه واقعا بی‌گناهی نترس؛ بی‌گناهییت ثابت می‌شه.

به قصد آرام کردن و امیدوار شدنش این را می‌گویم، اما در ذهنم تصویر مهلا نقش می‌بندد. مادر یک دختر چهارساله که معلم بود. یک خانوم با شخصیت و مهربان که به قتل شوهرش متهم شده بود اما نکشته بود. قسم می‌خورد که نکشته. امیدوار بود و می‌گفت بالاخره یک روز قاتل واقعی پیدا می‌شود و او را آزاد می‌کنند تا برگردد پیش دخترش تارا. می‌گفت بی‌گناه است و پای دار می‌رود، اما بالای دار نه! مدام "گر نگه‌دار من آن است" می‌خواند و به خودش روحیه می‌داد؛ اما

۶۰ ♦ زنگار

در نهایت او هم بالای دار رفت! بی‌گناه بالای دار رفت و تمام
هم‌بندی‌ها را در ماتم فرو برد؛ حتی زری و فری بی‌خیال و بی‌احساس
را.

صدایش مرا به خودم می‌آورد.

- تو چی؟

- من گناهکارم؛ چند وقت دیگه هم زمان اعداممه.

- بهت نمیداد.

- به قیافه‌اس مگه؟

نگاه غیردوستانه‌ای به سمتش می‌اندازم و از اتاق بیرون می‌روم.

دخترک باید بفهمد در مورد من فضولی نکند.